

شاپو لاگ

فضل نهم - قصه کشت

مترجم... Cersis

سایت [myanimes.ir](http://myanimes.ir)



همین زمان بود که صدای گریه‌ی آشنایی به گوش چانگ گنگ رسید. برگشت و سرِ قصاب گه را به همراه سر چند خوک بر نرده آویزان دید. همسرش که زیر آوار دیوارهای فروریخته مانده بود به سفیدی گچ بود و کبودی‌های بیشماری جای جای بدنش داشت. خیلی وقت بود تمام کرده بود.

گریه‌ی خفه شده‌ی گه بان شیائو از دورتر می‌آمد و سر چانگ گنگ را به دنبال خودش می‌کشید.

دیگر نمی‌کشید یک دلواپسی دیگر به خروار دلواپسی‌هایش اضافه شود و ناخودآگاه گفت:

"انگار صدای گه بان شیائوی خانواده‌ی قصابه..."

شن‌یی راهش را گرفته و می‌رفت و قدمی نمی‌ایستاد. چانگ گنگ با خودش فکر کرد که احتمالاً نشنیده:

"وایسا!"

شن‌یی: "اعلی حضرت دستور دادند برای محافظت ازتون شهر رو ترک کنیم. نمی‌شه عقبش بندازیم."

صدایش از پشت کلاهخود می‌آمد. سرد بود، مانند فلزی که در یخ خوابانده باشندش.

چانگ گنگ ماتش برد. سوز سرما راهش را به گوش‌هایش پیدا کرد و قطرات عرق سرد از ستون فقراتش چکیدند. به هر جا دست می‌برد آهن سیاه بود و وحشتناک سرد بود، درست مانند همان دستبندی که هیچ‌گاه دور مچ‌اش را گرم نمی‌کرد.

که بان شیائو معمولاً رفتارش زیادی لوس بود، وقتی می‌خندید تمام ردیف دندان‌هایش معلوم می‌شد، و شخصیت‌اش کمی عجیب می‌زد. حتی یک نفر هم نبود که عاشقش نباشد.

چانگ گنگ زیر گوشش غر زد:

"مگه شاگردت نیست؟"

آیا در دید شن یی، این شاگردان که روز به روز به او نزدیک‌تر می‌شدند، تنها جزئی از همان مأموریت امپراطوری دو ساله که این لباس مبدل را به او پوشانیده بود بودند؟ همین بود دیگر! آخر مگر می‌شد برای شخصیت‌های بزرگ گردان آهنین سیاه، شهر ریزه میزه‌ی یانهوی پیشیزی ارزش داشته باشد؟

نیم‌وجب بچه از خانواده‌ی یک قصاب دیگر که بود؟

در این دنیا، زندگی برخی مردم بیش از زندگی دیگران می‌ارزید؛ فقط اینکه يك نفر دوست‌داشتنی‌ست دلیل نمی‌شود زندگی‌اش هم با ارزش باشد.

البته که شن یی به سردی زرهاش نبود، ولی او هم تنها بود.

اولین الویتش این بود که این مأموریت را بدون شکست پشت سر بگذارد.

ناحیه‌ی غربی تازه تسلیم شده بودند و تمام نیروهای زبده و گلچین شده‌ی گردان آهنین در حال حاضر داشتند از آن طرف محافظت می کردند.

تنها می توانستند بخش کوچکی از نیرویشان را این جا بفرستند. بعد از دو سال تور پهن کردن، باید حرکت دقیقی روی این ماهی بزرگ می زدند و آن را بالا می کشیدند. اگر می توانستند آن جا را بگیرند، می شد صلح و ثبات را حداقل برای چند سال به مرزهای شمالی بیاورند. وگرنه تمام تلاش شان بی ثمر می شد.

چگونه می توانست این همه پیچیدگی در وضعیت حال حاضر را در چند کلمه جوری به این بچه بگوید که بفهمد؟

شن یی با جدیت تمام گفت:

"سرورم من رو ببخشید - سرورم!"

انگار زمانی که شن یی هنوز به خودش نیامده بود، چانگ گنگ از این لحظه سواستفاده کرده بود تا بیشتر خم شود و قسمت قفل روی آرنج زره آهنین را لمس کند. مسلماً! زره آهنین گردان آهنین سیاه تنها با یک فشار او به راحتی باز نمی شود، ولی به جایش توانست با موفقیت بازوی شن یی را به سمت بیرون هل دهد و فاصله ای در حدود تقریباً سه سانتی متر ایجاد کند.

این اولین باری بود که چانگ گنگ يك زره‌سنگین می‌دید؛ فرق بین این زره تخصصی ساخته شده و آشغال‌های مسی که افسران مدافع شهر می‌پوشیدند را نمی‌دانست.

اگر کسی همچین نیروی خارجی قوی‌ای را برای از بین بردن زره‌آهنین سیاه کار می‌گرفت، نیروی بالاجهنده‌ی انفجاری می‌توانست يك درخت را بشکند و پایین بیاورد.

چانگ گنگ با همین سه سانتی‌متر سریعاً پایش را بیرون برد و با چابکی از زیر شانه‌ی شن بی در رفت.

"من سرور تو نیستم."

چانگ گنگ دو قدم دور شد و به او نگاه کرد. چهره‌اش بی‌روح‌تر از آهن سیاه روی تن استادش بود:

"پاهام هم 'پنجه‌ی /ژدها' نیستند. مادرم با یک تکه سرامیک شکسته این ریختن‌ش کرده. اگه اون واقعاً همون‌طور که گفتی به خاندان سلطنتی ربطی داشته، احتمالاً هدفش این بوده که يك کلک سوار کنه تا خاندان سلطنتی رو منحرف کنه. می‌تونم هم بفهمم که شمای ژنرال که انقدر دارین عجله به خرج می‌دین مسئولیت سنگینی روی دوش‌تونه. از مرگ هم نمی‌ترسم، هیچ قصد و غرضی هم برای دزدیدن یک

هویت سلطنتی ندارم. قشنگ هم براتون شفاف‌سازی کردم جریان رو، دیگه دست‌وپاگیرتون نمی‌شم."

کلاه‌خود آهنین سیاه‌شن‌یی بالا بود و داشت با گیجی تمام به نوجوان روبرویش نگاه می‌کرد.

چانگ گنگ دیگر نگاهش را از او برداشت، بالای دیوار پرید و مسیری را پیش گرفت که صدای گریه‌ی گه بان شیائو برای کمک از آن می‌آمد.

یک مجموعه‌ی زره‌آهنین سیاه در شهری به کوچکی یانهوی به راحتی از صد متری هم قابل تشخیص بود. شن‌یی تنها برای لحظه‌ای بهت‌زده باقی‌ماند ولی همان یک لحظه کافی بود تا گروهی از وحشی‌ها دورش را بگیرند.

چانگ گنگ دلش شور شن‌یی را نمی‌زد. حتی با این‌که خارج گود ایستاده‌بود باز هم می‌توانست بفهمد که آن وحشی‌ها اساساً با جلوی راه چنین نخبه‌ای از گردان آهنین سیاه سبز شدن، سرشان به تن‌شان زیادی کرده‌بود.

مسلماً آن قصه‌ها که مردم کوچه و بازار می‌گفتند که آن سال ساوانا را فقط چهل زره‌سیاه‌پوش گرفتند کمی هم پیازداغ‌شان زیاد شده‌بود، اما بهرحال يك چيزي بوده‌است که می‌گفتند!

انگار تمرین هنرهای رزمی جوانك آن‌قدرها هم بی‌خود و بی‌جهت نبودند؛ با چابکی بسیار به سرعت به سمت راه باریکی دوید و از دیوار حیاط پرید.

به محض وارد شدنش به حیاط، وحشی‌ای را دید که با مشتش سینه‌ی يك نگهبان پیر یانهوی را سوراخ کرده‌بود. سرباز پیر بدون این‌که فرصتی برای ناله داشته‌باشد بر روی زمین افتاد. برای نجاتش دیر شده‌بود.

صورت كوچك گه بان شیائو پف کرده‌بود، گوشه‌ای نشسته و سرش را از ترس بغل گرفته‌بود و صورتش را پوشانده‌بود. چانگ گنگ چشمش به شمشیر سرباز پیر که چند متری آن‌ورتر افتاده‌بود افتاد. تا وحشی پشتش بود جلو رفت و شمشیر را برداشت. از دسته‌ی شمشیر بخار کمی بیرون می‌آمد. این یک شمشیر زره آهنین بود، اما از بخت بد مدت‌ها بود بلا استفاده مانده‌بود. هیچ ضمانتی در کار نبود که بتواند کار کند.

وقتی وحشی متوجه حرکتش شد، بلافاصله ولی دست‌وپا چلفتی با آن زره سنگینش برگشت.

دهان گه بان شیائو از تعجب باز مانده‌بود – چانگ گنگ ضامن بخار زیر شمشیر را پیچاند. تیغه‌ی برنده‌اش غرید و در هوا چرخید، بوی سوختنی در هوا پیچیده‌بود.

هیچکس نمی‌دانست چند قطعه داخلش خراب شده‌بودند. چانگ گنگ دیگر نتوانست آن را نگه دارد، فریادی زد و درخت تنومند کنارش را برید. گرچه شمشیر با جیرجیر کردنش بیشتر یک تکه آهن قراضه به نظر می‌رسید، اما با سهولت تمام درخت را خرد کرد و پایین انداخت. قبل از آن‌که وحشی بتواند واکنشی از خود نشان دهد، درخت تنومند بر سرش افتاده و او را پهن زمین کرده‌بود.

چانگ گنگ به سمت گه بان شیائو برگشت و با نعره به او توپید:

"پس چرا فرار نمی کنی؟!"

صورت گه بان شیائو پوشیده شده بود از اشک و آب بینی، با تمام نفسی که برایش مانده بود فریاد زد:

"گه گه<sup>۱</sup>!"

مرد له شده زیر درخت منتظر سخنانی طول و دراز گه بان شیائو نماند و ناگهان نعره ای کشید، وحشیانه درختی را که به اندازه ی ستون یک خانه بود از وسط نصف کرد و آن را از سر راهش به گوشه ای پرت کرد.

مانند گاو نر تحریک شده ای بود، با چشمان به خون نشسته به دو کودک آسیب پذیر روبرویش خیره شد. چانگ گنگ وضعیت را از چاله درآورده بود و انداخته بودش توی چاه، حال باید تن به تن مبارزه می کرد.

نفس عمیقی کشید، به جلو خم شد، شانه هایش را به آرامی در یک راستا قرار داد، شمشیر را محکم به دست و حالت استواری برای شروع مبارزه به خود گرفت.

حیف که هرچقدر هم استوار می ایستاد، به درد نمی خورد.

---

<sup>۱</sup> گه گه: برادر بزرگتر به چینی



چانگ گنگ همانطور ایستاده بود که صدای خرد شدن به گوشش رسید، سپس شمشیر فولادی کاملاً گیر کرد. دو بار جیرجیر کرد، دودی سیاه از خود بیرون داد و بلافاصله به يك مشت آهن پاره‌ی قراضه تبدیل شد.

گه بان شیائو به خود لرزید:

"...این..."

چانگ گنگ ساکتش کرد: "بکش کنار!"

الکی نمی‌گفتند گه بان شیائو باهوش است. به محض شنیدن این جمله، فوراً به یک کوفته‌ی قلقلی بی‌آزار تبدیل شد و قل خورد یک گوشه و خود را کاملاً از زیر دست و پا بیرون کشید.

وحشی غرید؛ می‌خواست از جفت مشت‌هایش برای پاره پاره کردن این جوانک استفاده کند. چانگ گنگ خم شد و از زیر مشت آهنینی که بالای سرش را خراش داد در رفت. به سرعت از میان خرابه‌ها جهید و از بدن وحشی را پشت سر گذاشت، خم شد و محافظ‌های پای فلزی سرباز پیر بی‌جان افتاده بر زمین را با بالاترین سرعتی که داشت درآورد.

باد به پشتش خورد. داشت می‌رسید.

چانگ گنگ فوراً جفت محافظ پای فلزی را بغل گرفت و خودش را تا سوراخی زیر دیوار کناری اش چرخاند. به محض فرودش به سرعت آنها را پا کرد، بدون توجه به آن که اصلاً درست پوشیده بودندشان یا نه.

با صدای خرد شدن چیزی گوشش زنگ خورد؛ دیوارهای مثل کاغذ نازک این خانه‌ی روستایی آن‌چنان دوامی نداشتند، با یک مشت مرد وحشی فرو ریختند. آجرها و قلوه‌سنگ‌ها بلافاصله روی یکدیگر سقوط کردند.

زیر محافظ پای آهنین چانگ گنگ به لطف اندک زیلیوجینی که باقی مانده بود مقدار کمی بخار بیرون آمد و تمام بدنش را در آن لحظه‌ی سرنوشت‌ساز یک متر جلوتر برد.

چانگ گنگ حتی داشت توهم می‌زد که پرواز کرده است. به‌جز میچ‌بند آهنین، این اولین باری بود که جزئی از یک زره آهنین را می‌پوشید. بابدبختی تلاش کرد تا در این وضعیت مرگ‌آور تعادل خودش را حفظ کند و دستش را به گوشه‌ی باقی مانده‌ی دیوار گرفت.

که بان شیائو فریاد زد: "پپا - وحشی، وحشیانه آجرها را تکان شدیدی داد.

زره آهنینش صدای جیرجیر غیرقابل تحملی داشت. بخار زیر پاهایش مانند ابر بود. انگار يك جورهايي مانده بود که این نیم‌وجبی چگونه انقدر سرسخت است که توانسته با او در بیفتد. مشت آهنینش را پس کشید. دنده‌ی مکانیکی جلوی سینه اش دایره‌وار

چرخید و یک ماده‌ی منفجره‌ی تیره‌رنگ چانگ گنگ را هدف گرفت و خواست با یک حرکت کارپسرها را تمام کند.

چانگ گنگ هنوز یاد نگرفته‌بود که با این جفت فنگ هولون زیر پاهایش بسازد. صدای وزوزی شنید، بلافاصله خواست به جلو فرار کند که ناگهان گرمای سوزان شدیدی پشتش حس کرد. شن و خاک از روی زمین به رویش پاشیده‌شد، انگار داشت حمام ناخن‌های تیز فلزی می‌گرفت؛ فقط وقت کرد که با یک شمشیر قراضه از سر و صورتش محافظت کند.

دشت مرکزی جرأت نمی‌کردند سینه‌ی زره‌ها را به مواد منفجره مجهز کنند. انفجارش می‌توانست استخوان‌های آدم را پودر کند. تنها این وحشی‌های خوش‌بنیه و قوی‌هیکل جرأت مجهز شدن به چنین چیزی را داشتند.

مردم می‌گفتند دلیل این‌که سه جناح بزرگ گردان آهنین سیاه آن سال توانسته‌بودند هجده قبیله‌ی وحشی را بگیرند، این بود که آن‌ها هنوز آن‌قدر توسعه‌یافته نشده‌بودند و بلد نبودند چگونه زره‌آهنین‌شان را خودشان تولید کنند.

هیچ‌کس نمی‌دانست چگونه دست‌شان به این‌همه زره‌سنگین رسیده‌بود.

با آن بخار زیلیوجین بی‌پایانی که ساوانایشان را تا هزاران کیلومتر فرا گرفته‌بود، باز هم می‌توانستند مانند گوسفندانی زیر سلطه‌ی دشت مرکزی باشند؟

در این لحظه چانگ گنگ جوان دیگر تحمل فکر کردن به این که چقدر وضعیت قرار بود وحشتناك شود را نداشت.

وقتي استاد شن... ژنرال شن به او طرز نگهداري از زره آهنين را ياد داد، برحسب اتفاق اشاره کرد که فضاي انفجاري روي سينه‌ي زره فولادي محدود است، و يك تکه يخ براي خنك کردنش چندان کارآمد نیست.

براي جلوگیری از زنده‌زنده پختن فرد درون زره، پس از هر شليك نیاز بود تا دوره‌ي خنك‌کنندگي به مدت حداقل سوزاندن يك عود اجرا شود، در این دوره، مکانیزم شليك از زره آهنين به‌طور خودکار قفل می‌شد.

پس چانگ گنگ هنوز مجال نفس‌کشیدن داشت. وحشي با لجه فریاد زد:

"فرار کن کرم کوچولو! داري از ترس سخته می‌کني! فرار کن!"

چشمان چانگ گنگ تیر شد. از دیوار با يك حرکت سریع به پایین سر خورد و برگشت تا به سمت مردی که در حال حاضر داشت دنبالش می‌کرد حمله‌ور شود.

دهان مرد وحشي باز ماند.

انتظارش را نداشت که چانگ گنگ همچین دل و جرأتی داشته باشد. به طور غریزی شمشیرش را بلند کرد و آماده‌ی زخم‌زدن شد. زره سنگین تقریباً دو برابر قد پسرک بود، طبیعتاً یک‌جایی در پایین زره نقطه‌ی کور داشت.

چانگ گنگ خیز برداشت و روی زمین سر خورد. محافظ پاهای آهنین روی تخته‌سنگ‌های زمین کشیده شدند و جرقه و نوری که ایجاد کردند همه جا پخش شد. چانگ گنگ شمشیر آهنی را که دیگر دخلش آمده بود بیرون کشید و آن را درست در پشت مرد وحشی فرود آورد.

وحشی غریزاً جای خالی داد. در همان لحظه، چانگ گنگ سگک روی میچند آهنینش را فشار داد، شیو ژونگ سی داخلش بلافاصله مانند ماری بیرون زد و زره سنگین را مانند یک هندوانه چندین قاچ کرد.

چانگ گنگ: "..."

او فقط شانسش را امتحان کرده بود. انتظار نداشت که میچندی که شن شیلیو از آن‌ور اتاق در دستانش انداخته بود تا با آن بازی کند همچین سلاح باورنکردنی‌ای باشد.

شیو ژونگ سی خودش را به نقطه‌ی طلایی زره سنگین وحشی رساند. زره به آن دقیقی برای یک لحظه قدرت حرکت خود را از دست داد.

زره سنگین برای جلوگیری از انفجار ناشی از نشت زیلیوجین که می‌توانست پوشنده‌ی آنرا داخل خودش به کشتن دهد، مکانیسم محافظت از خود را فعال کرد: تمامی مفاصل از بازو گرفته تا پشت زره درجا قفل شدند.

حال اگر فرد داخل زره سنگین عقلش می‌رسید، با نیمه‌ی دیگر زره‌اش که هنوز می‌توانست حرکت کند، اول زره قفل‌شده را درمی‌آورد، بعد هم دشمن را می‌کشت- بهر حال حتی بدون زره سنگین هم او هنوز هم یک وحشی بود که به قد و زور بازویش شهرت داشت، هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای وجود نداشت که نتواند از پس این دو بچه برآید.

گرچه با این که وحشی‌ها، حالا به هرنحوی، توانسته بودند به این زره‌های سنگین دست یابند، اما واضح بود که هنوز بلد نبودند چگونه این غول آهنین را تحت سلطه‌ی خود درآورند.

لحظه‌ای که زره سنگین قفل شد، مغز وحشی داخلش هم همراهش قفل شد. اولین واکنشش این بود که می‌خواست با زور حیوانی‌اش با این قفل سر و کله بزند.

چگونه بدن یک انسان که از گوشت و خون تشکیل شده، حتی اگر هم ذاتاً زورش به عرش هم برسد، می‌تواند جلوی زره سنگین قد علم کند؟

تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. چانگ گنگ از فرصت پیش آمده استفاده کرد تا حرکت نهایی‌اش را بزند، لحظه‌ای برای قدم به جلو گذاشتن تردید نکرد.

محافظ پاهای آهنین زیر پاهایش حداکثر قدرت خود را به کار گرفتند. جعبه‌ی طلایی روی سینه که کنار محفظه‌ی ماده‌ی منفجره بود نشانه‌گرفت و با تمام قدرت، پایش را روی آن فرود آورد.

حتی با این که آن محافظ پا کاملاً زوار دررفته بود، اگر به کار انداخته می‌شد باز هم می‌توانست یک سنگ با ارتفاع هشت سانتی‌متری را با خاک یکسان کند:

جعبه‌ی طلایی درجا شکست. گرچه محافظ پای آهنین هم با ضربه‌ای که به آن سطح سخت زد از بین رفت.

او از نیروی زیادی استفاده کرد و مقداری از عکس‌العمل آن به پای خودش برگشت؛ تا جایی که یک پایش را از درد حس نمی‌کرد، نمی‌دانست شکسته است یا نه.

چانگ گنگ فکش را منقبض کرد و روی یک پا چرخید. همین که یک قدم توانست عقب‌نشینی کند، جعبه‌ی طلایی خردشده منفجر شد و سر وحشی در نقطه‌نقطه‌ی هوا ترکید.

ذرات قرمز و سفید مغز از هم‌پاشیده‌شده‌ی وحشی به شکل اجتناب‌ناپذیری روی چانگ گنگ پاشیده‌شد.

یک قدم عقب‌تر رفت و بدون هیچ‌حسی در چهره‌اش خون روی صورتش را پاک کرد. با وجود بوی گندی که هوا را پر کرده بود، باز هم هیچ ترسی در دلش رخنه نکرده بود. شاید حق با شیو نیانگ بود، او یک هیولا بود.

در چنین موقعیت بحرانی‌ای هم گه بان شیائو حواسش سر جایش بود. با این‌که عین بید به خود می‌لرزید، مغزش هنوز هم کار می‌کرد. به چانگ گنگ گفت:

"گه‌گه، بیا بریم یه مخفی‌گاه پیدا کنیم. می‌برمت انبار پدرم!"

چانگ گنگ فقط يك قدم برداشته‌بود که از درد تکان دادن پایش ناله‌ی بلندی سر داد و روی زمین افتاد.

گه بان شیائو با دیدن این صحنه بدون کشتن يك لحظه وقت به سمت چانگ گنگ دوید و او را کول گرفت. او هنوز خیلی جوان بود اما بدنش از بچگی با خوردن گوشت و چربی بزرگ‌شده‌بود، وقتی داشت می‌دوید همین چربی‌ها می‌لرزیدند، طولی نکشید که گه بان شیائو به نفس‌نفس‌زدن افتاد.

اما کوتاه‌آمدن نفسش هم ذره‌ای از وفاداری‌ش کم نکرد:

"گه‌گه، اونا مادر و پدرم رو کشتن، تو جونم رو نجات دادی، من از این به بعد هر جا بری باهات میام! هرچی بگی انجام می‌دم! بریم اون وحشی‌ها رو بکشیم!"

در جمله‌ی آخرش صدایش لرزید و کلمات میان هق‌هق‌هایش خفه شدند.

دست چانگ گنگ دیگر نای نگه‌داشتن شمشیر شکسته را نداشت، روی زمین رهایش کرد و شمشیر با صدای جیرینگ بر زمین سقوط کرد. به زور سعی کرد لبخند بزند و سر شوخی را با گه بان شیائو باز کند:



"واسه‌ي چي بايد پيش خودم نگه‌ت دارم؟ كه يه موقع قحطي شد آذوقه انبار  
كرده‌باشم؟"

گه بان شيائو: "حداقلش اينه كه مي‌تونم پاهات رو بشورم..."  
در همين لحظه بود كه گوش چانگ گنگ تيز شد، صداي تقه‌ي مشكوكي شنيد،  
بلافاصله گه بان شيائو را خبر كرد:

"هيس!"

گه بان شيائو: "مادرم هميشه مي‌گفت من پاشورِ خوبي‌ام. وقتي پاي پدرم رو مي‌شورم  
پاهايش سفيد تر از نون مي‌شه..."

ناگهان صداش گه بان شيائو خفه شد.

سر جايش خشكش زد و سپس دو قدم از ترس عقب‌نشيني كرد.

در انتهاي آن راه کوتاه، وحشي‌اي كه زره نقره‌اي رنگي به تن داشت، به آرامي ظاهر  
شد.